

سبزی فروش به دار آویخته مقایسه کردم. همچنین گروهی جوان را دیدم که در اونیفورمهای بیش از حد گشاد آویخته بودند، خیال کردم چندین بار نانوی دوره گرد را شناخته باشم. اما جوانکهای به دار آویخته همه به هم شبیه بودند. با وجود این به خود گفتم: حالا نانوی دوره گرد رابه دار آویخته‌اند. آیا لوتسی رن واند راهم آویزان کرده‌اند؟

این فکر باعث تحرک اوسکار شد. در خیابان چپ و راست به دنبال دختر لاغر گشتم، جسور از بین زره پوشها از وسط خیابان گذشتم، ولی آن سمت خیابان هم فقط نيزه دارها، پیرمردان وابسته به گروه مهاجمان ملی و جوانکهای را که همه شبیه به نانوی دوره گرد بودند یافتم. دلخور در بلوار پیش رفتم تا رسیدم به کافه نیمه ویران فیریارزسایتن، با بی میلی باز گشتم، وقتی بالای قبر مادر تروچینسکی ایستادم و همراه ماریا پیچک و برگ روی برجستگی آن پراکندم، هنوز هم نمی توانستم در جزییات لوتسی به دار آویخته را مجسم سازم.

چرخ سبزی فروشی بیوه گرف را به سبزی فروشی برنگرداندیم. ماتزرات و هایلانت پیر آن را از هم جدا کردند، قسمتهای آن را برابر پیشخوان مغازه گذاشتند و عطار به پیرمرد، که پاکت سیگار دربی را در جیبش می گذاشت، گفت «شاید باز هم چرخ را لازم داشته باشیم. اینجا تا حدی جایش مطمئن است.» هایلانت پیر حرفی نزد، ولی چندین بسته ما کارونی و دو پاکت شکر از طبقه‌های تقریباً خالی برداشت. آن وقت در دمپایی نمودی اش، که به هنگام دفن و موقع رفتن به شیدلیتس و بازگشتن برپا داشت، پا کشان از مغازه بیرون رفت و به ماتزرات وا گذاشت تا ته مانده کالای موجود در قفسه‌ها را ببرد توی زیرزمین.

ما دیگر به ندرت از سوراخمان بیرون آمدیم. گفته شد که روس‌ها رسیده‌اند به سیگ آنکر برگ، پیتسگن دورف و نزدیک شیدلیتس‌اند. به هر حال در بلندیها مستقر بودند، چون مستقیم به سوی شهر آتش می کردند. شهر قانونی، شهر کهنه، شهر فلفل، حومه شهر، شهر جدید، شهر نو و شهر سفلی، که رویهمرفته طی هفتصد سال ساخته شده بودند، در سه روز به آتش سوخت،

ولی این نخستین آتش در شهر دانزیک نبود. پومرها، براندنبورگ‌ها، لهستانی‌ها، سوئدی‌ها و بار دیگر سوئدی‌ها، فرانسوی‌ها، پروس‌ها و روس‌ها، همچنین ساکسن‌ها قبلاً در این شهر تاریخ ساخته بودند، هر چند دهه‌ای یکبار شهر ارزش سوزاندن را می‌یافت. اکنون روس‌ها، لهستانی‌ها، آلمان‌ها و انگلیسی‌ها با هم بودند تا هنر گوتیک آجری را برای صدمین بار بسوزانند، بی‌آنکه نان سوخاری حاصل گردد. خیابانهای هگر، لانگ، برایت، ول و بر کوچک، ول و بر بزرگ می‌سوختند، توبیاس، هوند، خندقهای شهر کهنه، خندقهای جلوی شهر، دیوارهای شهر و پل لانگه می‌سوخت. دروازه کران از چوب بود و بسیار زیبا سوخت. در کوچه شلواردوزها آتش برای تعداد زیادی شلوار اندازه‌گیری کرد. کلیسای مارین از درون سوخت و نمایی پرنور نمود. ناقوسهای جابجا نشده در کاترین قدیس، یوهان قدیس، بیرگت قدیس، باربارا، الیزابت، پتروپاول، تیرینیتاتیس و جسد مقدس در برجهای ناقوس ذوب شدند و بدون صدا چکیدند. در آسیاب بزرگ گندم برشته آرد شد. در کوچه قصابها بوی بریان روز یک‌شنبه به مشام رسید. در تئاتر شهر نمایش یک پرده‌ای، دو مفهومی رویای آتش‌افروز نمایش داده شد. در شهرداری شهر قانونی تصمیم گرفته شد حقوق آتش‌نشانها را پس از فروکش کردن آتش عطف به ماسبق افزایش دهند. کوچه روح‌القدس به نام روح‌القدس سوخت. صومعه فرانسویسکان‌ها به نام فرانسویسکوس قدیس سوخت که آتش را دوست می‌داشت و برای آن آواز می‌خواند. در کوچه زنان در عین حال به خاطر پدر و پسر آتش سوزاند. بازار چوب، بازار زغال، بازار کاه، کاملاً روشن است که تا به پایان سوخت. در کوچه ناتوایان کلوچه‌ها دیگر از تنور بیرون نیامدند. در کوچه شیر فروشان شیر سر رفت. ساختمان بیمه آتش‌سوزی پروس شرقی از نظر نمادین تا به آخر سوخت.

اوسکار هرگز به آتش‌سوزی علاقه‌ای نداشت. بنابراین، وقتی ماترات از پله‌ها بالا دوید تا برود روی بام و دانزیک سوزان را تماشا کند، اگر از بی‌احتیاطی، تمول محدود و قابل سوختن را زیر شیروانی انبار نکرده بودم در

زیرزمین می‌ماندم. لازم بود که آخرین طبل از ذخیره تأثر جبهه همچین گونه و راسپوتین را نجات دهم؛ بین صفحات کتاب هم بادزنی بسیار نازک و بسیار ظریف و بسیار لطیف نقاشی شده متعلق به روزویتا نگاهداری می‌شد که راگونا همیشه آن را با ظرافت تکان داده بود. ماریا در زیرزمین ماند. کورت کوچولو خواست همراه با من و ماتزرات بیاید روی بام و آتش را تماشا کند. از طرفی از علاقه بی‌حد پسر غصبناک بودم و از طرف دیگر اوسکار به خودش گفت: او از جدش، از پدر بزرگ من، از کولجایچک آتش افروز ارث برده است. ماریا کورت کوچولو را پایین نگاه داشت، من اجازه یافتم باماتزرات بروم بالا، چیزهاییم را برداشتم، از اتاق زیر شیروانی نگاهی انداختم و از نیروی زنده و خروشان، که آن شهر قدیمی و محترم پذیرای آن شده بود، شگفت‌زده شدم.

شب هنگامی که خمپاره‌ها اصابت کردند ما اتاقک زیر شیروانی را ترک کردیم. بعدها ماتزرات خواست یک‌بار دیگر برود بالا، اما ماریا مانع او شد. ماتزرات تسلیم شد، وقتی مجبور شد آتش‌سوزی شهر را برای بیوه گرف، که پایین مانده بود، به تفصیل شرح دهد، گریست. یک‌بار دیگر رفت داخل منزلمان، رادیو را روشن کرد، اما دیگر چیزی شنیده نمی‌شد، حتی صدای سوختن ساختمان رادیو هم شنیده نمی‌شد، چه رسد به اخبار فوق‌العاده.

لجیاز مثل بچه‌ای که نداند آیا باید همچنان به بابا نوئل معتقد بماند یا نه، ماتزرات وسط زیرزمین ایستاده بود، بند شلوارش را می‌کشید، برای نخستین بار نسبت به پیروزی نهایی اظهار تردید کرد، بنا بر توصیه بیوه گرف علامت حزبی‌اش را از روی یقه کتش برداشت، ولی نمی‌دانست با آن چه کند؛ زیرزمین کفی سیمانی داشت، زن گرف حاضر نبود نشان را از او بگیرد ماریا عقیده داشت می‌تواند آن را بین سیب‌زمینیهای انباری پنهان کند، اما برای ماتزرات سیب‌زمینیها به حد کافی قابل اعتماد نبود، جرأت بالا رفتن را دیگر نداشت، چون به زودی می‌آمدند، اگر هنوز آنجا نبودند، پس بین راه بودند، وقتی روی بام بود در برنتاو و اولیوا می‌جنگیدند، او چندین بار اظهار تأسف کرد که چرا آن بون بون را در آن بالا در شنهای حفاظت برابر حملات هوایی پنهان

نکرده است، چون اگر او را در این پایین با آن بون بون در دست می‌یافتند؟ - این بود که آن را انداخت زمین، خواست لگد کوب کند و بازی مردان خشن را درآورد، ولی کورت کوچولو و من، ما با هم روی آن پریدیم و من آن را به چنگ آوردم، آن را همچنان در دست نگاه داشتم، کورت کوچولو مرا زد، همان‌طور که همیشه می‌زد هر وقت چیزی می‌خواست، اما من آن نشان حزبی را به پسر ندادم، نخواستم او را به خطر بیندازم؛ چون با روس‌ها که نمی‌شود شوخی کرد. این را اوسکار حتی قبل از خواندن راسپوتین هم می‌دانست، فکر کردم، ضمن اینکه کورت مرا می‌زد و ماریا در صدد بود ما را سوا کند، روس‌های سفید، یا روس‌ها بزرگ یا قزاق‌ها یا گرجی‌ها یا حتی تاتارهای کریمه یا روت‌ها یا اوکراین‌ها، چه بسا که قرقیزها نشان حزبی ماتزرات را نزد کورت کوچولو می‌یابند، اگر که اوسکار زیر ضربات پسرش کوتاه بیاید.

وقتی ماریا به کمک بیوه گرف ما را سوا کرد، آن بون بون را فاتحانه در مشت چپم نگاه داشتم. ماتزرات خوشحال بود که نشانش هویدا نبود. ماریا حواسش متوجه بچه گریانش بود. سنجاق باز نشان در کف دستم فرو رفت. همچون گذشته نمی‌توانستم آن چیز را مطابق با سلیقه‌ام بیابم. اما در همان لحظه‌ای که خواستم بون بون ماتزرات را بار دیگر به پشت کت خودش بچسبانم - در نهایت حزب او به من چه ربطی داشت - در همان موقع در عین حال آنان بالای سر ما در دکان بودند، و آن‌طور که از صدای جیغ زنها درک می‌شد، به احتمال قوی در زیرزمین همسایه‌ها هم بودند.

وقتی در کشویی را باز کردند، سنجاق نشان در دست من همچنان فرو می‌رفت. چه می‌توانستم بکنم جز اینکه برابر زانوان لرزان ماریا سر پا بنشینم و مورچه‌ها را کف زیرزمین نظاره کنم که جاده نظامی آنها از سیب‌زمینیهای زمستانی، افقی از وسط زیرزمین به سوی یک کیسه شکر منتهی می‌شد. کاملاً معمولی، روس‌ها تا حدودی مخلوط، برآورد می‌کنم شش مرد بودند، روی پلکان زیرزمین پایین دویدند و از بالای مسلسله‌های دستی‌شان نگاه کردند. در آن جنجال آرامش‌بخش بود که مورچه‌ها به علت ورود قشون روس به زیرزمین تحت

تأثیر قرار نگرفتند. برای آنها فقط سیب‌زمینی و شکر مفهوم داشت، در حالی که آنان بامسلسله‌های دستی‌شان به فتوحات دیگری توجه داشتند. اینکه بزرگ‌ترها دست‌هایشان را بالا بردند، به نظرم عادی رسید. این را از اخبار هفته می‌شناختم؛ همچنین در دفاع از پست لهستان هم به همین ترتیب مراسم تسلیم صورت گرفت، ولی چرا کورت کوچولو ادای بزرگ‌ترها را درآورد، برایم نامفهوم ماند. می‌توانست از من، از پدرش تقلید کند. چون در عین حال سه نفر از اونیفورم‌های چهارگوش برای بیوه گرف گرم شدند، حرکتی در جماعت دیده شد. زن گرف، که چنین هجومی را پس از دوران طولانی بیوگی و دوران روزه‌داری قبل از آن انتظار نمی‌کشید، نخست از شگفت‌زدگی فریاد کشید، اما پس از آن خیلی زود خود را با آن وضع، که تقریباً باعث بیهوشی او شد، تطبیق داد.

در کتاب راسپوتین خوانده بودم که روس‌ها بچه‌ها را دوست دارند. در زیرزمین ما با این خصیصه مواجه شدم. ماریا بدون دلیل می‌لرزید و نمی‌توانست بفهمد که آن چهار نفر فقط بازن گرف کار داشتند، کورت کوچولو را روی زانوی ماریا گذاشتند بماند و خودش به نوبت نشستند پهلویش، کورت کوچولو را ناز کردند، به او داد گفتند، به لب او و همچنین به لب ماریا دست زدند.

مرا و طبلم را یکی از روی بتن برداشت و در بغل گرفت و بدین ترتیب مانع شد که همچنان برای مقایسه مورچه‌ها را تماشا کنم و کوشایی آنان را با تاریخ زمان بسنجم. طبلم برابر شکم آویزان بود، آن مرد تنومند با انگشتان کلفتش چند ضربه بر آن زد که برای یک بزرگ‌تر چندان هم بد نبود و به ضربه آن می‌شد رقصید. اوسکار خیلی میل داشت جبران کند، مایل بود چند قطعه هنری بر حلب بنوازد، ولی نمی‌توانست، چون هنوز هم نشان حزبی ماتررات در کف دست چپش فرو می‌رفت.

تقریباً در زیرزمین صلح برقرار بود و محیط فامیلی شد. زن گرف همچنان زیر سه مرد در حال تعویض آرامتر می‌شد، وقتی یکی از مردها برایش کافی شد، اوسکار از بغل طبال بااستعداد به بغل مغولی عرق‌ریزان چشم باریک

منتقل شد. در حالی که او مرا با دست چپ نگاه داشته بود و با دست راستش دگمه‌های شلوارش را می‌بست، هیچ اهمیتی نداد که مرد طبال خلاف آن را انجام می‌دهد. اما برای ماتزرات تغییری وجود نداشت. هنوز هم برابر قفسه محتوی حلبهای سفید پر از مخلوط لاپزیکی ایستاده بود، به همه کس کف دستش را نشان می‌داد، ولی هیچ کس نمی‌خواست کف دست او را بخواند. در عوض انطباق‌پذیری زنها شگفت آور بود: ماریا اولین کلمات روسی را آموخت، دیگر زانوانش نمی‌لرزید، حتی خندید و می‌توانست سازدهنی‌اش را هم اگر در دسترسش می‌بود بنوازد.

اوسکار، که بدین زودی نمی‌توانست تغییر حالت دهد، به دنبال جایگزینی برای مورچه‌هایش نگاه خود را متوجه تعداد زیادی حشرات خاکستری قهوه‌ای پهن کرد که روی حاشیه یقه مغول حرکت می‌کردند. خیلی مایل بودم یک چنین شپشی را بگیرم و بررسی کنم، چون در متون من هم، کمتر در گوته در عوض به دفعات در راسپوتین، صحبت از شپش شده بود. ولی چون فقط با یک دست نمی‌توانستم به راحتی شپشی را به چنگ آورم، درصدد برآمدم خود را از شر نشان حزبی خلاص کنم. فقط برای اینکه عملم را توضیح داده باشم، اوسکار می‌گوید: چون مغول تعداد زیادی مدال روی سینه داشت، من آن بون بون را که دستم رامی‌خراشید و مانع بود تا شپش بگیرم از پهلو در دست هنوز بسته بردم برابر ماتزرات که کنارم ایستاده بود. حالا می‌شود گفت که این کار را نمی‌بایست کرده باشم. ولی همچنین می‌شود گفت که ماتزرات نمی‌بایست آن را از من گرفته باشد.

او گرفت. من از شرش خلاص شدم. ماتزرات کم‌کم وحشت‌زده شد، وقتی نشان حزبی‌اش را بین انگشتانش حس کرد. اکنون با دستهای آزاد دیگر مایل نبودم که شاهد باشم ماتزرات با بون بون چه خواهد کرد. بیش از آن پراکندگی حواس داشتم که بتوانم دنبال شپشها بروم. اوسکار میل داشت بار دیگر حواسش را روی مورچه‌ها متمرکز کند، ولی با وجود این متوجه حرکت سریع دست راست ماتزرات شد، حالا می‌گوید، نه به یاد نمی‌آورد که در آن

لحظه چه فکر می کرد: عاقلانه تر می بود که آن چیز گرد رنگین را در دست بسته نگاه دارد.

ماتزرات خواست از شر آن خلاص شود اما به رغم تخیل بارها آزموده اش در آشپزی و تزئین ویتترین عطاری هیچ نهانگاه دیگری جز سوراخ دهان خودش نیافت.

تا چه حد یک چنین حرکت سریع دست می تواند مهم باشد! از دست به داخل دهان، کافی بود که آن دو ایوان را، که چپ و راست در صلح و صفا کنار ماریا نشسته بودند، وحشت زده کند و از روی تخت حفاظت برابر حملات هوایی بپراند. آن دو با مسلسلهای دستی برابر شکم ماتزرات ایستاده بودند، هر کس می توانست ببیند که ماتزرات می کوشد چیزی را فرو برد.

اگر لااقل سنجاق نشان را با سه انگشت بسته بود. حالا بون بون از هم باز را پایین می داد، رنگش قرمز شد، چشمانش از حدقه بیرون زد، سرفه کرد، اشکش جاری شد، خندید و در جریان همه این تغییر حالتها نتوانست دستهایش را بالا نگاه دارد. ولی چنین کاری را ایوانها تحمل نکردند. فریاد کشیدند و خواستند بار دیگر کف دستهایش را ببینند. ولی ماتزرات کاملاً خود را با وضع جهاز تنفسش منطبق ساخته بود. دیگر نمی توانست درست سرفه کند، ولی به رقصیدن و تکان دادن دست و پا دچار شده بود، چند قوطی پر از مخلوط لاپزیکی را از قفسه بیرون ریخت و موجب شد که مغول من که تا این لحظه آرام و با چشمانی تا حدی تنگ به او می نگریست، مرا با ملاحظه بر زمین بگذارد، دست ببرد پشت سرش، چیزی را به حالت افقی نگاه دارد و از کنار سرینش آتش کند، یک خشاب کامل را خالی کند، قبل از آنکه ماتزرات بتواند خفه شود آتش کرد.

چه کارهایی که آدم نمی کند، زمانی که نوبت نمایش تقدیر است! در حالی که پدر احتمالی من نشان حزبی اش را فرو بلعید و مرد، بی آنکه توجه کنم یا بخواهم، بین انگشتانم شپشی را له کردم که لحظه ای قبل از یقه مغول گرفته بودم. ماتزرات به پهلو روی جاده مورچه ها فرو افتاد. ایوانها زیر زمین را از راه پله

دکان ترک گفتند و چند بسته عسل مصنوعی همراه بردند. مغول من آخرین نفر بود، اما عسل مصنوعی برنداشت، چون خواست خشاب تازه‌ای در مسلسل دستی‌اش بگذارد. برابر نظر من جمله‌ای گذشت که در کتاب گوته خوانده بودم. مورچه‌ها با وضعی متغیر مواجه شدند، ولی از انحراف راه نهراسیدند، جاده نظامی خود را با انحناء در کنار ماتررات بنا کردند؛ چون آن شکری که از کیسه شکر ریزش می‌کرد در جریان اشغال شهر دانزیک توسط قشون زیر فرمان مارشال روکوفسکی شیرینی‌اش کم نشده بود.

## باید یا نباید

نخست روگی‌ها آمدند، سپس گوت‌ها و گپیدها، پس از آن کاشوب‌ها که اوسکار از نسل آنهاست. بعد از آن لهستانی‌ها آدالبرت پراگی را فرستادند. او با صلیب آمد و توسط کاشوب‌ها یا پروتس‌ها با ضربه تبر کشته شد. این واقعه در دهکده ماهیگیری روی داد، نام آن دهکده گیدانیزک بود. از گیدانیزک دانک زیک ساختند، دانک زیک تبدیل شد به دانت زیک که بعدها آن را دانزیک نوشتند، و امروز نام دانزیک گدانسک است.

ولی تا این نحوه نگارش را یافتند، پس از کاشوب‌ها دوک‌های پومرل آمدند به گیدانیزک. نامهایی چون سوبیسلاو، سامبور، مست وین، و، سوانتو پولک داشتند. ده به شهر کی تبدیل شد. آن وقت پروتس‌های وحشی آمدند و شهر را کمی خراب کردند. سپس براندنبورگ‌ها از مکانی بسیار دور آمدند و آنان هم کمی خراب کردند، همچنین بولسلاو لهستانی هم خواست کمی خرابی برساند و شوالیه‌های نظام آلمان هم به خود زحمت دادند که خرابیهای کمی

بازسازی شده را به ضرب شمشیر شوالیه‌ای بار دیگر به طور مشخص نمایان سازند.

بازی تخریب و بازسازی را دوک های پومرل و فرماندهان نظام شوالیه‌ها چندین قرن دنبال کردند، سلطانها و مدعیان سلطنت لهستان، کنت‌های براندنبورگ و کاردینال‌های ولوک لاوک معماران و ماموران تخریب بودند: اوتو، و، والدمار بوگوسا، هانریش فون پلوتسکه - ودیتریش فون آلتن برگ باروی شوالیه‌ای خود را در محلی بنا کردند که در قرن بیستم، در میدان هولیوس از پست لهستان دفاع شد.

هوسیت‌ها آمدند و در اینجا و آنجا آتشی افروختند و بازگشتند. آن وقت شوالیه‌های نظام را از شهر بیرون انداختند، باروهای ایشان را خراب کردند، چون در شهر بارو نمی‌خواستند. شهر لهستانی شد و بد هم نبود. سلطانی که بدین کار توفیق یافت نامش کازیمیرز بود، به بزرگ شهرت یافت و پسر ولادیسلاو اول بود. آن گاه لودویگ آمد و پس از لودویگ هدویگ که با یاگیلو اهل لیتوانی ازدواج کرد و دوران یاگیلوا آغاز شد. پس از ولادیسلاو دوم یک ولادیسلاو سوم آمد، سپس بار دیگر کازیمیرز که چندان علاقه‌ای نداشت و با وجود این سیزده سال تمام پول خوب تجار دانزیکی را در جنگ علیه شوالیه‌های نظام برباد داد. در عوض یوهان آلبرشت بیشتر گرفتار ترکها بود. به دنبال الکساندر، زیگیس موند پیر که زیگمونت استاری هم نامیده می‌شد، آمد. در کتاب تاریخ پس از فصل زیگیس موند آوگوست، فصل مربوط به استفان باتوری می‌آید که لهستانی‌ها با علاقه کشتیهای اقیانوس پیما را به نام او می‌نامند. او شهر را محاصره کرد، مدت‌ها آن را تیرباران کرد - چنین می‌توان خواند - ولی نتوانست آن را تسخیر کند. پس از او سوئدی‌ها آمدند و رفتارشان هم سوئدی بود. آنان از محاصره شهر چنان لذت بردند که این کار را چندین بار تکرار کردند. همچنین در آن دوران هلندی‌ها، دانمارکی‌ها، انگلیس‌ها چنان از خلیج دانزیک خوششان آمده بود که تعداد زیادی از کاپیتانهای بیگانه کشتیرانی دانزیک توفیق یافتند به درجه شجاعان دریا ارتقاء یابند. صلح اولیوا - چه طنین

خوب و صلحجویانه‌ای دارد - در آنجا قدرتهای بزرگ برای نخستین بار متوجه شدند که سرزمین لهستانی‌ها برای تقسیم کردن بسیار مناسب است، سوئد، سوئد، باز هم سوئد - شانس اسکی سوئدی، جرعه سوئدی، پرش سوئدی. آن وقت روس‌ها آمدند و ساکسن‌ها، چون استانیسلاو لشچینسکی سلطان بیچاره لهستان در شهر پنهان شده بود. به خاطر یک سلطان هزاروهشتصد خانه تخریب شد، وقتی لشچینسکی بیچاره به فرانسه گریخت، چون در آنجا دامادش لوئی می‌زیست، اهالی شهر مجبور شدند یک میلیون پرداخت کنند.

آن وقت لهستان سه بار تقسیم شد. پروس‌ها بی‌آنکه خوانده شده باشند آمدند و بر سردر دروازه‌های شهر پرنده خودشان را بر روی عقاب سلطان لهستان نقاشی کردند. یوهانس فالک، آموزگار همین قدر فرصت یافت که شعر مربوط به آواز کریسمس خود را "O du froehliche" (اوه، شادمانی...) را بسراید که فرانسوی‌ها آمدند، نام ژنرال ناپلئون، راپ بود، دانزیک پس از محاصره‌ای پرمشقت می‌بایست به این ژنرال بیست میلیون فرانک بپردازد. اینکه دوران فرانسوی‌ها دوران وحشت‌انگیزی بود، نباید حتماً مورد تردید قرار گیرد. ولی این دوران هم فقط هفت سال طول کشید، آن وقت روس‌ها آمدند و پروس‌ها و جزیره انبارها را گلوله‌باران کردند و به آتش کشیدند. شهر آزادی، که ناپلئون فکرش را کرده بود، کارش تمام شد. بار دیگر پروس‌ها فرصت یافتند پرنده خودشان را بر بالای دروازه شهر نقاشی کنند، این کار را هم کردند و با جدیت به انجام رساندند و بنا بر روش پروسی چهارمین رگیمنت سواره، اولین بریگاد توپخانه، نخستین گروه پیشقراولان و اولین رگیمنت سواران خاص در شهر مستقر شدند. در شهر دانزیک سیمین رگیمنت پیاده، هجدهمین رگیمنت پیاده، سومین رگیمنت گاردهای پیاده، چهل و چهارمین رگیمنت پیاده و همچنین رگیمنت پیاده نظام مخصوص نمره ۳۳ فقط به‌طور موقت مستقر بودند. درحالی که رگیمنت معروف پیاده نمره ۱۲۸ نخست در هزارونهمصدویست از شهر خارج شد. نباید فراموش شود که طی دوران پروس‌ها اولین بریگاد توپخانه با افزوده شدن گروه استحکامات و گروه پیاده بدان گسترش یافت و به

رگیمنت توپخانه پروس نمره ۱ تبدیل شد. علاوه بر آن رگیمنت سواران خاص اول و به دنبال آن رگیمنت سواران خاص دوم آمدند. در عوض ششمین رگیمنت نیزه‌داران فقط مدتی کوتاه بین دیوارهای شهر اقامت داشت. در مقابل خارج از دیوارهای شهر، در حومه لانگ‌فور باتلیون آموزشی نمره ۱۷ مستقر بود.

در دوران بورگ هارد، راوشنینگ و گرایزر در شهر آزاد فقط پلیس سبزه‌پوش وجود داشت. در سی‌ونه، به دوران فورستر وضع تغییر کرد. همه سربازخانه‌های آجری بار دیگر پر از مردان خندان و سرخوش اونیفورم‌پوش بود که با اسلحه خود شعبده‌بازی می‌کردند. آدم می‌تواند نام تمامی یکانهایی را که از سی‌ونه تا چهل‌وپنج در دانزیک و اطراف آن استقرار یافتند تا از دانزیک به مقصد اقیانوس منجمد بر کشتی سوار شوند، بشمارد. ولی اوسکار از این کار صرف‌نظر می‌کند و به سادگی می‌گوید: آن وقت، همان‌طور که اطلاع یافتیم، مارشال روکوسوفسکی آمد. با مشاهده شهر بزرگ تخریب‌نشده دانزیک پیشروان بین‌المللی خود را به یاد آورد، نخست با گلوله‌باران آن را به آتش کشید تا کسانی که پس از او می‌آمدند بتوانند با بازسازی آن خود را خسته کنند. با کمال شگفتی این بار پس از روس‌ها، پروس‌ها، سوئدی‌ها، ساکسن‌ها، یا فرانسوی‌ها نیامدند؛ لهستانی‌ها آمدند.

لهستانی‌ها با باروبنه آمدند، از ویلنا، بیالیستوک و لمبرگ و به دنبال منزل گشتند. سراغ ما آقای آمد که خود را فاین‌گلد می‌نامید، تنها بود، اما چنین می‌نمود که گویا چهار سر خانواده اطرافش را گرفته‌اند، و باید بدان‌ها دستور دهد. آقای فاین‌گلد فوراً دکان عطاری را تصاحب کرد، به زنش لوبا، که همچنان ناهویدا ماند و پاسخی هم به او نداد، ترازو، بشکه نفت، شبه کالباس مسی، صندوق خالی و با کمال خوشبختی ذخایر زیرزمین را نشان داد. ماریا، که فوراً به‌عنوان فروشنده استخدام و به زن تخیلی فاین‌گلد معرفی شد، ماتررات را به آقای فاین‌گلد نشان داد که سه روز بود در زیر چادری در زیرزمین افتاده بود، چون به خاطر زیادی تعداد روس‌ها، که در خیابانها، همه جا دوچرخه‌ها،

چرخهای خیاطی و زنهارا آزمایش می کردند، نمی توانستیم او را به خاک سپاریم.

وقتی آقای فاین گلد نعل را دید که ما آن را بر پشت بر گردانده بودیم، دستهایش را به همان نحوی بر سرش کوبید که سالها قبل اوسکار با دیدن اسباب بازی فروشش زیگیس موند مارکوس بر سرش کوبیده بود. همه فامیلش را، نه فقط خانم لوبا را به زیرزمین فراخواند، مسلم همه آنها را دید که آمدند، چون یک یک را به نام خواند، گفت لوبا، یا کوب، برگ، لئون، مندل ولونیا. برای نامبردگان توضیح داد چه کسی در زیرزمین افتاده و مرده است، پس از آن برای ما توضیح داد که همه کسانی که او آنان را صدا کرده است به همین نحو افتاده بوده اند، قبل از اینکه در کوزه تربلینکا ریخته شوند، که او پنج بچه داشته و همه افتاده بوده اند فقط خود او، آقای فاین گلد نیفتاده بود، چون می بایستی کلر بپراکند.

آن وقت به ما کمک کرد تا ماترات را از پله بیاوریم بالا در مغازه، بار دیگر فامیلش در اطرافش بودند، از زنش خانم لوبا خواهش کرد به ماریا در شستن نعل کمک کند. ولی او کمک نکرد و باعث شگفتی آقای فاین گلد هم نشد، چون ذخایر را از زیرزمین به مغازه منتقل می کرد. خانم گرف، که مادر تروچینسکی را شسته بود، این بار کمکی نکرد، منزل او پر از روس بود؛ صدای آواز خواندن او شنیده می شد.

هایلانت پیر، که در همان اولین روز اشغال شهر توسط قوای روس کار کفاشی یافته بود و چکمه های روسی را، که طی پیشروی ساییده شده بودند، تخت و پاشنه می انداخت، ابتدا نمی خواست تابوت سازی کند، ولی وقتی آقای فاین گلد با او توافق کرد و برای یک الکتروموتور موجود در انبار هایلانت پیر سیگارت دربی از مغازه ما به او عرضه کرد، هایلانت چکمه ها را گذاشت زمین، ابزار کار دیگری و آخرین تکه های تخته جعبه را برداشت.

در آن ایام ما، قبل از آنکه از آنجا هم رانده شویم و آقای فاین گلد زیرزمین را به ما واگذارد، در منزل مادر تروچینسکی، که همسایگان و

لهستانی‌ها به کلی آن را تخلیه کرده بودند، زندگی می‌کردیم. هایلانت پیر در بین آشپزخانه و اتاق نشیمن را از پاشنه در آورد، چون قبلاً در بین اتاق نشیمن و اتاق خواب برای تابوت مادر تروچینسکی مصرف شده بود. پایین، در حیاط هایلانت سیگار دربی می‌کشید و جعبه را سر هم می‌کرد. ما بالا ماندیم صندلی باقی گذاشته در منزل را برداشتم، پنجره شیشه شکسته را باز کردم و از دست پیرمرد، که جعبه را بدون دقت و بی‌آنکه در پایین پا باریک شود سرهم‌بندی می‌کرد، خشمگین بودم.

اوسکار ماتزرات را دیگر ندید، چون وقتی جعبه را روی گاری سبزی بیوه گرف گذاشتند، تخته‌های مارگرین ویتلو رویش میخ شده بود، گرچه ماتزرات در دوران زندگانی‌اش نه تنها مارگرین نخورد، بلکه برای مصارف آشپزی از آن تنفر داشت.

ماریا از آقای فاین گلد، که روی میز مغازه چهار زانو نشسته بود و از لیوانی مقوایی با قاشق عسل مصنوعی می‌خورد تقاضای همراهی کرد، چون از سربازان روس در خیابان‌ها وحشت داشت، فاین گلد نخست اظهار تردید کرد، از زنش لوبا نگران بود، بعد لابد از زنش اجازه گرفت که همراهی کند، چون از روی میز لغزید پایین، عسل مصنوعی را به من داد، من آن را به کورت کوچولو، که آن را تا ته خورد، دادم. ماریا به آقای فاین گلد کمک کرد تا پالتوی بلند سیاهش را، که یقه‌ای از پوست خرگوش خاکستری داشت، بپوشد. قبل از آنکه مغازه را ببندد از زنش خواهش کرد در را به روی هیچ کس باز نکند، کلاه سیلندری، که برایش بسیار کوچک بود، بر سر گذاشت که قبلاً ماتزرات در تشییع جنازه‌های متعدد و عروسیها بر سر گذاشته بود.

هایلانت پیر حاضر نشد گاری سبزی فروشی را تا گورستان شهر بکشد. می‌بایست چکمه‌ها را تخت کند، او گفت که باید کوتاهش کرد. در میدان ما کس هالبه، که برجهایش هنوز دود می‌کرد، پیچید به دست چپ در جاده بروزنر، حدس زدم که به جانب زاسپه پیش می‌رویم. روس‌ها برابر خانه‌ها در آفتابی کمرنگ نشسته بودند، ساعت‌های مچی و ساعت‌های جیبی را جابجا

می کردند، قاشقهای نقره را با شن تمیز می کردند، پستان بند را به عنوان گوش گرم کن به کار می بردند، روی دو چرخه ها فنون سوار کاری به نمایش می گذاردند، از تابلوهای نقاشی، ساعت های پایه بلند، وان حمام، گیرنده رادیو و چوب رخت، میدانی با موانع ایجاد کرده بودند، بین این موانع هشت، حلزونی و مارپیچ می رانندند، از برخورد چیزهایی نظیر کالسکه بچه چراغ های آویز، که از پنجره ها پایین پرتاب می شد، با عکس العمل سریع خود را کنار می کشیدند و به خاطر استعداد در رانندگی تحسین می شدند. هر کجا می گذاشتیم بازی برای چند ثانیه متوقف می شد. بعضیها با لباس زیر زنانه روی اونیفورم به ما کمک کردند تا چرخ سبزی فروشی را پیش برانیم، خواستند به ماریا دست درازی کنند، ولی آقای فاین گلد، که روسی حرف می زد و کارت شناسایی هم داشت، آنان را از این کار باز داشت. یک سرباز با کلاه زنانه به ما یک قفس با یک مرغ عشق زنده، که روی چوب نشسته بود، هدیه کرد. کورت کوچولو، که کنار گاری ورجه ورجه می کرد، خواست پرهای رنگین آن را چنگ بزند و بکند. ماریا، که جرأت نداشت هدیه را نپذیرد، قفس را از دسترس کورت کوچولو بالاتر کشید و گذاشت کنار من روی چرخ سبزی فروشی. اوسکار، که آن مرغ عشق برایش زیاد رنگارنگ بود، قفس و پرنده را گذاشت روی جعبه مارگرین بزرگ شده برای ماتررات. کاملاً عقب نشسته و پاهایم آویزان بود و در چهره آقای فاین گلد می نگریستم که چروک خورده، متفکر تا حدی اخمو چنین می نمود که مسئله ای را مدام از نو محاسبه می کند و حل نمی شود.

کمی بر طبلم نواختم، نوایی شاد، خواستم افکار تیره آقای فاین گلد را بپراکنم، ولی او چروکها را حفظ کرد، نگاهش نمی دانم به کجا خیره ماند، شاید متوجه گالیسین در دوردستها بود؛ فقط طبلم مرا نمی دید. اوسکار صرف نظر کرد، بگذشت تا صدای چرخهای گاری دستی و گریه ماریا بلند شود.

فکر کردم چه زمستان ملایمی، وقتی آخرین خانه های لانگ فور را پشت سر گذاشتیم توجهی به مرغ عشق کردم که به خاطر آفتاب بعدازظهر، که روی فرودگاه پهن بود، خود را باد کرد.

فرود گاه حفاظت می شد، خیابانی که به بروزن منتهی می شد، بسته بود. یک افسر با آقای فاین گلد صحبت کرد که در جریان مذاکره کلاه سیلندر را بین انگشتان از هم باز و لاغرش گرفته بود، موهای بور قرمزش نمایان بود. افسر پس از زدن ضربات کوتاهی به جعبه ماتزرات، که چون آزمایشی به نظر رسید و سربه سر گذاشتن با مرغ عشق به وسیله انگشتش، اجازه گذاشتن به ما داد، اما دو جوانک حداکثر شانزده ساله، که کلاه کپی هایی بیش از حد کوچک و مسلسل های دستی بیش از حد بزرگ داشتند، برای مواظبت همراه ما کرد.

هایلانت پیر می کشید بدون آنکه حتی یک بار رویش را برگرداند. همچنین می توانست سیگارتش را در حال کشیدن، بی آنکه چرخ را متوقف سازد، با دستش روشن کند. در آسمان هواپیماها معلق بودند، صدای موتور آنها به روشنی شنیده می شد، چون در آخر فوریه آغاز مارس بود. فقط چند تکه ابر در اطراف خورشید مانده بود و خود را کم کم رنگ می کرد. بمب افکنها یا در حال پرواز به سوی شبه جزیره هلا بودند یا از هلا باز می گشتند، چون در آنجا هنوز باقی مانده لشکر دوم می جنگید. مرا هوا و غرش هواپیما غمگین ساختند، هیچ چیز از آسمان مارس بدون ابر پر از هواپیماهایی که گاه به صدای بلند، گاه با مشقت غرش می کنند، خسته کننده تر نیست و بیشتر باعث کم حوصلگی نمی شود، به خصوص که آن دو جوان روس هم در تمام مدت راه پیمایی بی فایده کوشیدند قدم هایشان را منطبق سازند.

شاید چند تخته جعبه، که زود سرهم شده بود، در جریان راندن از روی سنگفرش و سپس اسفالت پرچاله شل شده بود، همچنین ما در جهت مخالف باد حرکت می کردیم؛ به هر حال ماتزرات بوی مرده می داد، اوسکار خوشحال شد که به گورستان زاسپه رسیدیم.

نمی توانستیم تا نزدیک نرده آهنگری شده بالا رویم، چون یک تی ۳۴ سوخته روی جاده قرار داشت و آن را کمی قبل از رسیدن به گورستان بسته بود. بقیه تانگها در راه پیشروی به نویفار واسر می بایست از جاده ای انحرافی استفاده کنند، نشانه های حرکت خود را در شنهای سمت چپ جاده بر جا گذاشته و

قسمتی از دیوار گورستان را هم خراب کرده بودند. آقای فاین گلد از هایلانت پیر خواست برود عقب. تابوت را، که کمی در وسط خم شده بود، به دنبال نشانه‌های حرکت تانکها حمل کردند، آنگاه به زحمت از روی دیوار مخروبه گورستان و با آخرین نیرو کمی بین سنگهای قبر وارونه شده یا به پهلو افتاده گذراندند. هایلانت پیر سیگارتش را پک زد و دودش را به دنبال تابوت فرستاد. من قفس و مرغ عشق را حمل می‌کردم. ماریا دو تا بیل به دنبال خود می‌کشید. کورت کوچولو یک کلنگ دو سر حمل می‌کرد، یعنی دور سرش می‌چرخاند، در گورستان کوبید بر سنگ گرانیت خاکستری و خود را به خطر انداخت، ماریا کلنگ را از او گرفت تا به مردها در کندن گور کمک کند.

چه خوب که زمین اینجا ماسه‌ایست و یخ نزده، با این فکر به دنبال یان برونسکی در کنار دیوار شمالی گشتم. اینجا یا آنجا بود. دقیق‌تر نمی‌شد مشخص ساخت، چون تغییر فصول سفید کاری افشاءگر آن زمان را خاکستری و پوسیده همچون همه دیوارهای دیگر گورستان زاسپه کرده بود. از در عقبی باز گشتم، نگاهم را متوجه صنوبرهای خمیده کردم و فکر کردم: حالا ماتزرات را هم اینجا دفن می‌کنند. مرتبط با این واقعیت که در اینجا، در این زمین ماسه‌ای دو همبازی اسکات، برونسکی و ماتزرات، گرچه بدون مامای بیچاره من، دفن شده‌اند به دنبال مفهومی گشتم و تا حدودی هم یافتم.

تدفین همیشه تدفینهای دیگر را به خاطر می‌آورد!

زمین ماسه را باید زیر سلطه درآورد، نیاز به گورکن آزموده بود. ماریا کار را متوقف کرد، نفس‌زنان به کلنگ تکیه داد و باز شروع کرد به گریستن، وقتی کورت کوچولو را دید که از فاصله‌ای دور به مرغ عشق در قفس سنگ می‌اندازد. کورت کوچولو اصابت نکرد، زیاد دور می‌انداخت، ماریا به شدت و صمیمانه گریه کرد، چون ماتزراتش را از دست داده بود، چون در ماتزرات چیزی دیده بود که به نظر من ماتزرات به زحمت نمایان می‌ساخت، ولی برای ماریا پس از آن برای همیشه روشن و دوست‌داشتنی باقی می‌ماند. به رغم حرف زدن، آقای فاین گلد از موقعیت برای رفع خستگی استفاده کرد، چون کندن

گور او را از پا در آورده بود. هایلانث پیر مثل اینکه در جستجوی طلا باشد، بیل را منظم به کار می برد، خاک کنده را پشت سرش می ریخت و دود سیگارتش را در فواصل مشخص بیرون می داد، کمی دورتر دو جوان روس روی دیوار گورستان نشسته بودند و پرحرفی می کردند. علاوه بر آن هواپیماها و خورشید را که هر لحظه رسیده تر می شد، می نگریستند.

حدود یک متر کنندند، اوسکار بیکار و مردد بین سنگهای گرانیت کهنه، بین صنوبرهای سر فرو آورده، بین بیوه ماتزرات و کورت کوچولو، که به مرغ عشق سنگ پرت می کرد، ایستاده بود.

باید یا نباید؟ تو در بیست و یکمین سال زندگیت هستی اوسکار. باید یا نباید؟ یک یتیم هستی. بالاخره تو باید. از زمانی که مامای بیچارهات دیگر وجود ندارد، تو از مادر یتیمی. همان زمان می بایست تصمیم گرفته باشی. آن وقت پدر احتمالیات یان برونسکی را زیر پوسته زمین قرار دادند. احتمالاً یتیم کامل شدی، در اینجا، روی این ماسه ایستادی که نامش زاسپه است و یک پوک فشنگ کمی اکسیده شده در دست گرفته بودی. باران می بارید و یک یو ۵۲ برای نشستن فرود آمد. مگر همان زمان، اگر هم در صدای بارش باران نه، پس در صدای غرش هواپیمای مسافربری «باید، نباید» به وضوح شنیده نشد؟ تو به خودت گفتی این صدای باران است، این صدای موتور است، به چنین صداهای یکنواخت هر متنی را می توان چسباند. تو نخواستی روشنتر بشنوی فقط اجمالاً شنیدی.

باید یا نباید؟ حالا یک سوراخ برای ماتزرات، دومین پدر احتمالی تو می کنند، بیش از این بنا بر اطلاع تو پدر احتمالی وجود ندارد. پس چرا باز هم با دو شیشه سبزرنگ شعبده بازی می کنی: باید، نباید؟ دیگر از چه کسی می خواهی بررسی؟ از صنوبرها، که حتی برای خودشان هم جای سؤال اند؟

آن وقت صلیبی چدنی باریک با تزیینی پوسیده و حرفهای پوسته شده یافتیم: ماتهیله کونکل - یا رونکل - باید یا نباید - در ماسه بین گل تیغها وارزن ساحلی - باید - سه یا چهار - نباید - صلیب فلزی رنگ زده پوسته پوسته شده به

بزرگی بشقاب که در گذشته برگ بلوط یا برگ غار را نمایان می‌ساختند، -  
 نباید - آنها را در دست وزن کردم - آیا باید - نشانه گرفتم - باید - قسمت  
 اضافی انتهای صلیب - یا نباید - قطرش - باید - شاید چهار سانتیمتر بود - نباید  
 - فاصله دو متری را برای خود تعیین کردم - باید - و انداختم - نباید - کنارش -  
 آیا بار دیگر باید - صلیب آهنین کج ایستاد - باید - ماتهیله کونکل، یا اسمش  
 رونکل بود - باید - رونکل یا کونکل - باید - این ششمین پرتاب بود و من هفت  
 پرتاب برای خودم مقرر کرده بودم و شش بار نشد و برای هفتمین بار پرتاب  
 کردم - باید - روی آن افتاد - باید - ماتهیله را حلقه‌وار گرفت - باید - برگ  
 غار برای دوشیزه کونکل - باید؟ از خانم رونکل جوان پرسیدم - ماتهیله گفت  
 بله؛ او خیلی زود مرده بود، در سن بیست و هفت سالگی و در بیست و هشت متولد  
 شده بود. من در بیست و یکمین سال زندگیم بودم، زمانی که پرتاب در هفتمین  
 آزمایش به نتیجه رسید، وقتی جمله - «باید یا نباید؟» - را به جمله‌ای اثبات  
 شده، حلقه دریافته، هدف‌گیری شده، فتح شده، «باید!» ساده کردم.

وقتی اوسکار با «باید» بر روی زبان و با «باید» در قلب به سوی  
 گورکنها بازگشت، مرغ عشق پرپر می‌زد، چون سنگ کورت کوچولو به او  
 اصابت کرده بود و پر می‌ریخت. از خودم پرسیدم چه سوالی پسر مرا بر آن  
 داشته است که آن قدر سنگ به سوی مرغ عشق پرتاب کند تا آخرین آن  
 اصابت کند و پاسخش را بدهد. جعبه را در آن گور تقریباً یک متر و بیست  
 گود شده فرو برده بودند. هایلانت پیر عجله داشت، ولی بایست منتظر بماند،  
 چون ماریا به طریق کاتولیک دعا خواند، چون آقای فاین گلد کلاه سیلندر را  
 جلوی سینه گرفت و با چشمانش در گالیسین بود. همچنین کورت کوچولو  
 نزدیکتر آمد. شاید پس از اصابت سنگ تصمیمی گرفته بود و به این یا آن  
 دلیل، اما همانند اوسکار مصمم به گور نزدیک شد.

از این عدم اطمینان زجر کشیدم. او پسر من بود که موافق یا مخالف  
 چیزی تصمیم گرفته بود. تصمیم گرفته بود، عاقبت در وجود من پدر واقعی خود  
 را بشناسد و دوست دارد؟ آیا اکنون، که دیر شده بود، تصمیم گرفته بود طبال

طبل حلبی شود؟ یا تصمیم او چنین بود: مرگ بر پدر احتمالییم اوسکار که پدر احتمالییم ماتزرات را فقط به این دلیل با نشان حزبی اش کشت که از پدرها سیر شده بود؟ ممکن هم بود که تعلقى كودكانه، آن سان كه بين پدرها و پسرها به كوشش می‌ارزد، جز به صورت ضربه مرگ ظاهر نگردد؟

درحالی که هایلانت پیر جعبه محتوی ماتزرات و نشان حزبی داخل مری ماتزرات و گلوله‌های یک مسلسل دستی روسی در شکم ماتزرات را بیشتر به داخل گور می‌انداخت تا آنکه فرو برد، اوسکار پیش خود اعتراف کرد که ماتزرات را به عمد کشته است، چون به احتمال زیاد نه فقط پدر احتمالی اش، بلکه پدر حقیقی اش بود؛ همچنین چون از این کار خسته شده بود که در سراسر زندگانی اش یک پدر به دنبال خود بکشد.

بنابراین صحیح نیست که سنجاق نشان حزبی باز بود وقتی من آن بون بون را از کف زیرزمین برداشتم. سنجاق آن در دست بسته من باز شد. بازو خراشیده آن بون بون چسبنده را دادم به ماتزرات، تا نشان را پیش او بیابند، تا حزب را بگذارد روی زبانش، تا دچار خفقان شود - از حزبش، از من، از پدرش، چون این وضع می‌بایست به پایانی برسد!

هایلانت پیر شروع کرد به بیل زدن. کورت کوچولو به او کمک کرد، با ندانم کاری، اما با جدیت. من ماتزرات را هرگز دوست نداشتم. گاهی به او علاقمند می‌شدم. بیشتر به عنوان یک آشپز تا یک پدر مواظب من بود. آشپز خوبی بود. اگر امروز هم گاهی دلم برایش تنگ می‌شود، این کوفته‌های کونیزبرگی اوست، قلوه خوک ترش اوست، ماهی سفید رودخانه‌ای او با ترب و خامه است، خوراکیهای اوست مانند: سوپ مارماهی، دنده خوک دودی با کلم تخمیر شده و بریانهای فراموش‌ناشدنی روزهای یک‌شنبه‌اش که هنوز هم مزه آنها را روی زبانم و لای دندانهایم احساس می‌کنم. فراموش شده بود که برای او، که احساسش را به سوپ مبدل می‌کرد، یک قاشق آشپزی در تابوت بگذارند. فراموش شده بود که یک دست ورق اسکات در تابوت او بگذارند. آشپزیش از بازی اسکات او بهتر بود. با وجود این بهتر از یان برونسکی، تقریباً

به خوبی مامای بیچاره من بازی می کرد. ثروت او همین بود، تراژدی او همین بود. ماریا را هرگز بر او نبخشیدم، گرچه با او خوب رفتار می کرد، هرگز او را نزد و اغلب، وقتی ماریا دنبال دعوا می گشت، کوتاه می آمد. مرا هم به وزارت بهداشتی رایش نسپرد و نامه را زمانی امضاء کرد که دیگر پست حمل نمی شد. به هنگام تولدم، زیر نور لامپ چراغ برق مرا برای مغازه اش در نظر گرفت. برای اینکه مجبور نشوم پشت پیشخوان بایستم، هفده سال پشت حدود یک صد طبل حلبی قرمز سفید لاک زده قرار گرفتم. حالا ماتزرات آرام گرفته بود و دیگر نمی توانست برخیزد. هایلاننت پیر رویش را پوشاند و در جریان آن سیگارت دربی ماتزرات را دود کرد. اوسکار اکنون می بایست مغازه را اداره کند، ولی در این بین آقای فاین گلد با چندین سر عاٹله ناهویدایش اداره مغازه را به عهده گرفته بود. مابقی برای من ماند: ماریا، کورت کوچولو و مسئولیت هر دوی آنان. ماریا گریه می کرد و هنوز هم صمیمانه و کاتولیک دعا می خواند. آقای فاین گلد در گالیسین بود یا مسئله پیچیده ای را حل می کرد، کورت کوچولو خسته بود، اما بدون وقفه بیل می زد. روی دیوار گورستان روس های جوان پر حرف نشسته بودند. هایلاننت پیر منظم و غرغرکنان ماسه گورستان زاسپه را روی تخته های جعبه مارگرین می ریخت. چند حرف از کلمه ویتلو را اوسکار هنوز می توانست بخواند، آن وقت حلب را از گردن برداشت، دیگر نگفت «باید یا نباید؟» بلکه گفت «باید انجام شود!» و طبل را جایی پرتاب کرد که به حد کافی ماسه روی تابوت ریخته بود، تا ورجه ورجه و صدا کند. چوب ها را هم به دنبال طبل انداختم. آنها در ماسه فرو ماندند. این طبل مربوط به دوران غبارکنها بود. از ذخایر دوران تأثر جبهه. ببرا این حلبها را به من هدیه کرده بود. استاد رفتار مرا چگونه قضاوت می کرد؟ مسیح بر این طبل طبالی کرده بود و یک روس چهارشانه. دیگر از آن کار زیادی ساخته نبود. ولی چون مقداری خاک بر سطح آن برخورد، صدا کرد. در بار دوم هم کمی صدا کرد. در سومین بار دیگر صدایی نداد، هنوز کمی لاک سفید می نمود، تا آنکه ماسه آن را هم پنهان و شبیه سایر ماسه ها کرد، با ماسه بیشتر، مقدار شن روی طبل هم اضافه شد،

افزوده شد و رشد کرد - و من هم شروع به رشد کردم، با خون دماغی شدید رشد من متظاهر گشت.

کورت کوچولو اولین کسی بود که متوجه خون دماغ من شد. «خون می‌یاد، از اون خون می‌یاد!» او فریاد زد و آقای فاین گلد را از گالیسین فرا خواند، ماریا را از دعا بیرون کشید، حتی دو روس جوان را، که هنوز هم روی دیوار نشسته بودند رو به سوی بروزن حرافی می‌کردند، به نگاهی کوتاه و وحشت‌زده مجبور ساخت.

هایلانت پیر بیل را در ماسه فرو برد، کلنگ را برداشت و گردن مرا به آن آهن سیاه آبی چسباند. خنکی آن موثر واقع شد. خون دماغ کمتر شد. هایلانت پیر باز مشغول بیل زدن شد و دیگر ماسه زیادی اطراف گور نداشت، خون دماغ من کاملاً بند آمد، ولی رشد کردنم ادامه یافت و از درونم صدای استخوانهایم شنیده شد.

وقتی هایلانت پیر کار قبر را تمام کرد، از قبر دیگری صلیب چوبی پوسیده‌ای را که نبشته نداشت بیرون کشید و آن را در تپه تازه تقریباً بین سر ماتزرات و طبل مدفون شده من فرو برد. او گفت: «تمام شد!» و اوسکار را که نمی‌توانست بدود، بغل کرد، حمل کرد، دیگران را، همچنین روس‌های جوان را با مسلسل‌های دستی‌شان از گورستان، از روی دیوار تخریب شده، به دنبال نشانه‌های تانکها به سوی چرخ دستی، که روی خط تراموا در جایی که تانک در وسط خیابان کج قرار داشت، کشاند. از روی شانهم پشت سرم، گورستان زاسپه را نگریستم. ماریا قفس مرغ عشق را در دست داشت، آقای فاین گلد ابزارها را حمل می‌کرد، کورت کوچولو چیزی حمل نمی‌کرد، روس‌های جوان کلاه کپی‌های زیادی کوچک و مسلسل‌های دستی زیادی بزرگ خود را حمل می‌کردند، صنوبرهای ساحلی خم شده بودند.

از روی ماسه بر خیابان اسفالت، روی تانک قراضه شوگر لئو نشسته بود. در آن بالا هواپیماها از هلا می‌آمدند، به هلا پرواز می‌کردند. شوگر لئو مواظب بود که دستکش‌هایش از تی ۳۴ سوخته سیاه نشود. آفتاب با ابرهای سیر شده بر

برج زوہوت می‌تابید. شوگر لٹو از تانک لغزید پایین.

هایلانٹ پیر از دیدن شوگر لٹو شاد شد «یہ ہمچہ چیز یوکی دیدہ! دنیا زیروزیر مشہ، فقط شوگر لٹو را نمٹونہ از پا در آ رہ.» با خوش قلبی با دست آزادش زد بہ کت سیاه او و برای آقای فاین گلد توضیح داد: «این شوگر لٹو ماست. حالا میخواد بہمون تسلیت بگہ و دستمونو فشاربدہ.»

ہمین ہم شد. لٹو دستکش را تکان داد و بہ ہمہ حاضران، در حالی کہ آب دہانش را می‌پرا کند، همان‌طور کہ رسمش بود، تسلیت گفت و پرسید: «پرورد گار را دیدید؟» هیچ کس او را ندیدہ بود. ماریا نمی‌دانم چرا، قفس و مرغ عشق را بہ لٹو ہدیہ کرد.

وقتی شوگر لٹو آمد پیش اوسکار، کہ ہایلانٹ پیر او را روی چرخ نشانده بود، چہرہ اش تغییر کرد، باد لباسش را پف انداخت. رقصی پاہایش را بہ حرکت در آورد. «پرورد گار، پرورد گار!» فریاد زد و پرنده عشق را در قفسش تکان داد. «او را ببینید کہ رشد می‌کند، ببینید چگونہ رشد می‌کند!»

آن وقت آن را ہمراہ با قفس بہ آسمان پرتاب کرد، دوید، پرواز کرد، رقصید، تلوتلو خورد، سکندری خورد، با پرنده، کہ جیغ می‌زد، متصاعد شد، چون ہمچون پرنده در نہایت بال داشت، بال می‌زد و از وسط مزارع بہ جانب مزارع آب انداختہ می‌جهید. صدایش، فریادش بین صدای آتش دو مسلسل دستی شنیدہ شد: «رشد می‌کند، رشد می‌کند!» همچنان فریاد کشید، وقتی دو روس جوان خشاب مسلسشان را تجدید کردند: «رشد می‌کند!» حتی بار دیگر وقتی مسلسہای دستی، زمانی کہ اوسکار از پلکانی بدون پلہ فرو افتاد، در حال رشد کردن در اغمایی، کہ ہمہ چیز درک می‌شود، فرو رفت، هنوز ہم آن پرنده را، آن صدا را، آن غراب را می‌شنیدم - لٹو پیام داد: «او رشد می‌کند. او رشد می‌کند، او رشد می‌کند...»

## ضد عفونی

شب گذشته رویایی سریع به سراغ من آمد. همچون روزهای ملاقاتی، وقتی دوستان می آیند، جریان یافت. رویاها در را برای یکدیگر نگاه داشتند، پس از آنکه برایم آنچه را رویاها قابل شرح دادن می دانند شرح دادند، رفتند: قصه های بی معنی پر از تکرار، تک گویی هایی که متأسفانه نمی شود نشنیده گرفت، چون نافذ و همراه با اطوار بازیگران بد اجرا می شود. وقتی هنگام صبحانه خواستم رویا را برای برونو شرح دهم، نتوانستم از شرش خلاص شوم، چون آن را فراموش کرده بودم: اوسکار استعداد شرح دادن رویا را ندارد.

در حالی که برونو صبحانه را جمع می کرد، ضمنی از او پرسیدم: «برونوی عزیز حالا بلندی قد من چه قدر است؟»

برونو بشقابی را، که مربا روی آن بود، گذاشت روی فنجان قهوه و نگران پاسخ داد: «ولی آقای ماتزرات شما که باز هم مربا نخوردید.»

این اعتراض را می شناختم. همیشه پس از اتمام صبحانه عنوان می شد.

ولی برونو هر روز مقداری مربای توت‌فرنگی می‌آورد تا من آن را فوراً با تکه‌ای کاغذ، با روزنامه‌ای که آن را به صورت سقف تا می‌کردم بپوشانم، چون مربا را نه می‌توانم ببینم و نه می‌توانم بخورم، به همین دلیل هم اعتراض برونو را به سادگی رد کردم: «تو که می‌دانی، برونو، من در بارهٔ مربا چه فکر می‌کنم - بهتر است به من بگویی بلندی قدم چه قدر است.»

برونو چشمان یک هشت پا را دارد که نسل آنها ور افتاده. این نگاه ماقبل تاریخی را به محضی که بخواهد فکر کند می‌فرستد به سوی سقف اتاق و معمولاً در همان جهت هم حرف می‌زند، بنابراین امروز صبح هم در جهت سقف اتاق گفت: «اما این مربای توت‌فرنگی است!» و وقتی پس از سکوت طولانی - چون با سکوت‌م سؤال مربوط به قد اوسکار را تأیید کردم - برونو از سقف چشم برداشت و به میله‌های زردهٔ تخت‌خواب من چسبید، شنیدم که گفته شد که قد من یک متر و بیست و یک سانتیمتر است.

«برونو نمی‌خواهی برای رعایت اصول یک بار دیگر اندازه بگیری؟»

برونو بی‌آنکه نگاهش را منحرف کند، از جیب پشت شلوارش متری چوبی بیرون کشید، تقریباً خشن و با قدرت لحاف مرا کنار زد، پیراهنم را که بالا رفته بود کشید روی عورت‌م، آن متر به شدت زردرنگ را، که در یک‌وهفتادوهشت شکسته بود، باز کرد، روی من گرفت، به دقت جابجا کرد، با دست‌هایش دقیق، اما نگاهش در دوران اژدهاها بود، بالاخره وقتی نتیجه را می‌خواند، متر را گذاشت روی من آرام گیرد: «هنوز هم یک متر و بیست و یک سانتیمتر!»

چرا لازم است به هنگام باز کردن متر چوبی، به هنگام جمع کردن صبحانه چنین جنجال کند؟ از اندازهٔ من خوشش نمی‌آید؟ وقتی که برونو با سینی صبحانه، با آن متر چوبی به رنگ زردهٔ تخم‌مرغ در کنار مربای توت‌فرنگی به رنگ طبیعی از اتاق خارج شد، در راهرو بار دیگر چشمش را به سوراخ دیده‌بان چسباند - قبل از اینکه مرا با یک متر و بیست سانتیمتر قد بالاخره تنها بگذارد نگاهش مرا پیر کرد.

بنابراین اوسکار به این بزرگی است! برای یک گورزا، یک لی‌لی‌پوت زیادی بزرگ است. روزویتی‌ای من، راگونا فرق سرش در چه سطحی قرار داشت؟ استاد ببرا، که مستقیم از نسل پرنس اویگن بود، چه اندازه‌ای را می‌بایست حفظ کند؟ حتی کیتی و فلیکس را هم می‌توانستم از بالا بنگرم. درحالی که همه آنهايي که نام بردم روزگاری اوسکار را، که تا بیست و یک سالگی نود و چهار سانت قدش بود، از روی حسد و دوستانه می‌نگریستند.

وقتی موقع تدفین ماتزرات در گورستان زاسپه سنگی بر پشت سرم خورد شروع به رشد کردم.

اوسکار گفت سنگ. تصمیم گرفتم گزارش وقایع گورستان را تکمیل کنم.

وقتی بازی کنان درک کردم که برای من دیگر «باید یا نباید؟» وجود ندارد، بلکه فقط «باید، مجبورم، می‌خواهم!» طبل را از روی شکم برداشتم، با چوبه‌هایش انداختم توی قبر ماتزرات، تصمیم به رشد گرفتم، فوراً هم از صدایی در گوشم، که تشدید می‌شد، زجر کشیدم، در این موقع سنگی به بزرگی گردو بر پشت سرم خورد که پسر کورت با نیروی چهارونیم سالگی آن را پرتاب کرده بود. گرچه این اصابت باعث شگفتی من نشد - حدس می‌زدم نسبت به من خیالی در سر دارد - با وجود این روی طبلم در گور ماتزرات افتادم. هایلانت پیر با پنجه‌های خشنش مرا از سوراخ بیرون کشید، ولی طبل و چوب طبلها را گذاشت همان پایین بماند، چون خون دماغ مشخص شد، پشت گردنم را به کلنگ آهنی چسباند. خون دماغ، همانطور که می‌دانیم، زود بند آمد ولی رشد ادامه یافت، اما چنان کم بود که فقط شوگر لئو آن را درک کرد و به صدای بلند، در حال بال زدن و سبک همچون پرنده‌ای آن را اعلام داشت.

تا این حد تکمیل گزارش که در واقع لزومی نداشت، چون رشد من قبل از پرتاب سنگ و سقوط در گور ماتزرات آغاز شده بود. ولی برای ماریا و آقای فاین گلد فقط برای رشد من یک دلیل وجود داشت که آن را بیماری می‌نامیدند: سنگ اصابت کرده بر پشت سر، سقوط در گور. ماریا کورت

کوچولو را همانجا در گورستان زد. دلم به حال کورت سوخت، چون به هر حال ممکن بود چنین باشد که او سنگ را به سوی من پرتاب کرده بود تا کمکی کرده و رشد مرا تسریع کند. شاید می خواست بالاخره یک پدر حسابی، یک پدر رشید یا فقط جانشینی برای ماتزرات داشته باشد؛ چون پدر را در وجود من هرگز شناخت و محترم نداشت.

طی دورانی که رشد می کردم و حدود یک سال طول کشید، پزشکها و خانم پزشکهای فراوانی بودند که گناه سنگ پرتاب شده و سقوط را تأیید کردند، بنابراین گفتند و در پرونده بیماریم ثبت کردند: اوسکار ماتزرات یک اوسکار ناقص است، چون سنگی بر پشت سرش اصابت کرده است - و از این قبیل و از این قبیل...

در اینجا لازم است سومین سالگرد تولدم به یاد آورده شود. بزرگترها درباره آغاز داستان واقعی من چه باید گزارش کنند: در سن سه سالگی اوسکار ماتزرات از پلکان زیرزمین سقوط کرد روی کف پوش بتونی زیرزمین، به علت این سقوط رشد او متوقف ماند، و از این قبیل و از این قبیل...

در این گزارش ها می توان اعتیاد قابل درک انسانها را مشاهده کرد که می خواهند برای هر اعجازی دلیلی اثباتی ارائه دارند. اوسکار ناچار باید اذعان کند که او هم هر معجزه ای را دقیقاً بررسی می کند قبل از آنکه آن را به عنوان تخیلی باورنکردنی کنار بگذارد.

از گورستان زاسپه که بازگشتیم مستاجرین تازه ای در منزل مادر تروچینسکی یافتیم. یک فامیل هشت نفره لهستانی آشپزخانه و هر دو اتاق را پر کرده بودند. مردمان خوبی بودند، خواستند ما را، تا زمانی که جای دیگری بیابیم، نزد خود نگاه دارند، ولی آقای فاین گلد مخالف این اقامت گروهی بود، خواست اتاق خواب را دوباره به ما واگذارد و فعلاً خودش به اتاق نشیمن کفایت کند. این را ماریا نمی خواست. به نظر او متناسب با بیوگی تازه او نبود که یک آقای تنها این چنین نزدیک زندگی کند. فاین گلد، که گاه بی توجه می ماند که خانم لوبا و فامیل در اطرافش هستند، که اغلب آن زن جدی را پشت سر

خود احساس می کرد، فرصت یافته بود دلیل ماریا را درک کند، ولی زیرزمین را برای ما خالی کرد. حتی کمک کرد تا انبار آماده شود، ولی اجازه نداد که من هم به زیرزمین منتقل شوم. چون بیمار بودم، به شدت بیمار، برایم در اتاق نشیمن، کنار پیانوی مامای بیچاره‌ام، محل استراحتی آماده کردند.

مشکل بود پزشکی پیدا کرد. اغلب پزشکان شهر به موقع و همراه با نیروها شهر را ترک کرده بودند، چون بیمه اجتماعی پروس شرقی در ژانویه به غرب منتقل شد و بدین ترتیب اصطلاح بیمار برای بسیاری از پزشکان مفهوم خود را از دست داد. پس از مدتی جستجو آقای فاین گلد در مدرسه هلنه لانگه، که در آنجا زخمیهای نیروهای نظامی آلمان و قشون سرخ کنار هم خوابیده بودند، یک خانم پزشک از اهالی البیگ یافت که آنجا دست و پا می‌برید. او قول داد بیاید، پس از چهارروز آمد، کنار من نشست، سیگارت کشید، سه یا چهارسیگارت پشت سرهم و پس از چهارمین سیگارت خوابش برد.

آقای فاین گلد جرأت نکرد او را بیدار کند. ماریا با لجبازی به او سیخ زد، اما خانم پزشک وقتی به خود آمد که سیگارت تا ته سوخته انگشت سبابه دست چپ او را سوزاند. فوری از جا پرید، ته سیگارتش را روی فرش لگد کرد و کوتاه و هیجان‌زده گفت: «باید مرا ببخشید. سه هفته اخیر چشم برهم نگذاشتم. در کزه مارک ما روی جسر بودیم، همراه با بچه‌های کوچک پروس شرقی، ولی نتوانستیم از رودخانه رد شویم، فقط نیروها رد شدند. حدود چهارهزار بچه، همه ور پریدند.» آن وقت لحظه‌ای کوتاه به من دست زد، همان‌طور که لحظه‌ای قبل درباره بچه‌های کوچک ورپریده حرف زده بود، سیگارت تازه‌ای چپاند توی صورتش، آستین دست چپش را بالا زد، آمپولی از کیفش درآورد و درحالی که به خودش آمپول تقویت را تزریق می‌کرد، خطاب به ماریا گفت: «نمی‌توانم بگویم این پسر چه وضعی دارد. باید ببریدش به بیمارستان، ولی نه اینجا. کاری کنید که رد شوید، به سوی غرب. زانو، دستها و کتفهایش متورم شده‌اند. سرش هم قطعاً شروع می‌کند. دستمال سرد بگذارید. چند تا قرص

برایتان می گذارم، اگر درد داشت و نتوانست بخوابد.»

از این خانم پزشک تند و تیز خوشم آمد که نمی دانست من چه وضعی دارم و آن را هم اذعان داشت. ماریا و آقای فاین گلد طی هفته های بعد صدها دستمال تر بر اعضای من گذاشتند که مطلوب بود، ولی نتوانستند مانع گردند که زانوهایم، دستم و شانه هایم، همچنین سرم همچنان متورمتر گردند و درد کنند. به خصوص از سرم که از پهنا کش می آمد، ماریا و آقای فاین گلد وحشت کردند. از آن قرصها به من دادند، ولی به زودی تمام شد. فاین گلد شروع کرد با خط کش و مداد منحنی تب مرا بکشد، ولی در انجام این کار دچار تخیل شد، در بنیانی تخیلی درجات تب مرا ترسیم کرد، با ترمومتری که در بازار سیاه با عسل مصنوعی عوض کرده بود پنج بار در روز تب مرا می سنجید که سپس بر منحنی آقای فاین گلد چون کوهستانی وحشت انگیز و بریده بریده می نمود - آلپ را مجسم ساختم - در حالی که تب من چندان هم ماجرابی نبود: صبح ها معمولاً سی و هشت؛ تا شب به سی و نه می رساندم؛ سی و نه و چهار عشر حداکثر تب در دوران رشد بود. در تب چیزهایی شنیدم و دیدم، در چرخ فلک نشسته بودم، می خواستم پیاده شوم، اما اجازه نداشتم. تعداد زیادی بچه کوچک در اتومبیل آتش نشانی، در داخل قوهای توخالی، بر پشت سگ، گربه، ماده خوک و گوزن نشسته بودیم، رانده می شدیم، رانده می شدیم، می خواستیم پیاده شویم، اما اجازه نداشتم. آن وقت همه بچه های کوچک گریه کردند، مثل من می خواستند از داخل ماشین آتش نشانی، قوهای توخالی بیایند بیرون، از پشت گربه ها، سگ ها، گوزن ها و ماده خوک ها بیایند پایین. دیگر نمی خواستند چرخ و فلک سواری کنند، ولی اجازه نداشتم پیاده شوند. چون پدر آسمانی آنجا ایستاده بود، کنار صاحب چرخ و فلک و برای ما دایم از نو یک دور دیگر می پرداخت. و ما دعا کردیم: «آخ، پدر ما، ما می دانیم که تو پول خرد زیادی داری، که تو دوست داری ما چرخ و فلک سواری کنیم، که تولدت می بری گردی این جهان را به ما اثبات کنی. خواهش می کنیم کیف پول خردت را بگذار در جیب، بگو ایست، توقف، تمام است، تعطیل شد، کافی است، پیاده شوید، آخر وقت است - ما

بچه‌های کوچک سرمان گیج می‌رود، چهارهزار نفر ما را به کزه مارک در ساحل و یکسل بردند، ولی ما نتوانستیم از رود بگذریم، چون چرخ‌وفلک تو، چون چرخ‌وفلک تو...»

اما خداوند مهربان، پدر ما، صاحب چرخ‌وفلک لبخند زدند، همان‌طور که در کتاب نوشته است، بار دیگر سکه‌ای از کیف پول خرد بیرون جهید تا چهارهزار بچه کوچک، بین آنان اوسکار، در اتموبیل آتش‌نشانی و قوهای توخالی، بر پشت گربه‌ها، سگ‌ها، ماده خوک‌ها و گوزن‌ها دور بزنند، و هر بار وقتی که گوزن من - امروز هم هنوز خیال می‌کنم بر پشت گوزنی نشسته بودم - مرا از جلوی پدر ما و صاحب چرخ و فلک می‌گذرانند، او چهره‌ای متفاوت عرضه می‌کرد: این راسپوتین بود که سکه‌ای را برای دور بعد خنده‌کنان با دندانهایش گاز گرفت؛ این پرنس شاعر، گوته بود که از کیسه‌ای ظریف بافته سکه را بیرون کشید، که بر آن همه چهره‌های پدر ما نمایان بود، و بار دیگر راسپوتین جنجالی، پس از آن آقای فون گوته با آرامش. کمی دیوانگی همراه با راسپوتین، نیروهای نظام‌دهنده در اطراف گوته. توده، شورش دور را دور راسپوتین مثل‌های متناسب برای تقویم از گوته... و بالاخره خم شد - نه به علت اینکه تب فروکش کرد، بلکه چون کسی دائماً در تب با ملاحظت خم می‌شد - آقای فاین گلد خم شد و چرخ‌وفلک را متوقف ساخت. آتش‌نشانی، قو و گوزن را از حرکت بازداشت، سکه‌های راسپوتین را بی‌ارزش کرد، گوته را فرستاد بالا پیش مادرها، بگذاشت که چهارهزار بچه کوچک از آنجا پرواز کنند، به سوی کزه مارک از روی رود ویسکل در قلمروی آسمان - و اوسکار را از رختخواب تب برداشت، او را گذاشت روی ابری از لیزول، یعنی مرا ضد عفونی کرد.

اوایل این کار با شپش ارتباط داشت و پس از آن عادت شد. شپش را نخست نزد کورت کوچولو یافت، پس از آن نزد من، نزد ماریا و خودش. احتمالاً آن مغول شپش‌ها را برای ما جا گذاشته بود، همان که از ماریا ماتزرات را گرفت. آقای فاین گلد چه نعره‌ای زد وقتی شپش‌ها را دید. زنش و بچه‌هایش را صدا کرد، همه فامیلش را مشکوک به آلودگی به حشره دانست، انواع